

رهنمودهایی برای نزول در دوزخ

---

# رهنمودهایی برای نزول در دوزخ

---

دوریس لسینگ

مترجم  
علی اصغر بهرامی

Doris Lessing  
*Briefing for a Descent into Hell*  
Panther Books, 1972.

---

سرشناسه:	لسینگ، دوریس، - ۱۹۱۹ م.	Lessing, Doris May
عنوان و پدیدآور:	رهنمودهایی برای نزول در دوزخ؛ دوریس لسینگ؛ ترجمه‌ی علی اصغر بهرامی.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۷.	
مشخصات ظاهری:	۳۰۲ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-022-8	
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>Briefing for a Descent into Hell</i>
موضوع:	داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.	
شناسه‌ی افزوده:	بهرامی، علی اصغر، ۱۳۲۶ - ، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ ر ۵ ل / PZ۳	
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳ / ۹۱۴	
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۱۵۰۵۷۱۸	

---



نسترنما  
تهران  
۱۴۰۲

اگر یک قطره را دل برشکافی  
 به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست  
 به اعضا پشه‌ای هم‌چند فیل است  
 درونِ حبه‌ای صد خرمن آمد  
 به پرّ پشه‌ای در جای جانی  
 به آن خُردی که آمد حبه‌ی دل  
 در او در جمع گشته هر دو عالم  
 .....  
 برون آید از آن صد بحرِ صافی  
 هزاران آدم اندر وی هویداست  
 در اسما قطره‌ای مانند نیل است  
 جهانی در دلِ یک ارزن آمد  
 درونِ نقطه‌ی چشم آسمانی  
 خداوندِ دو عالم راست منزل

شیخ محمود شبستری، سده‌ی چهاردهم میلادی، گلشن راز

... این دنیای بسیار کوچک دانه‌های شن نیز دنیای جانورانی است که چنان کوچک‌اند که به تصور نمی‌گنجند؛ این موجودات در لایه‌ی نازک مایعی که هر دانه‌ی شن را فراگرفته است شنا می‌کنند درست مثل ماهیان که در اقیانوسی شنا می‌کنند که کره‌ی زمین را پوشانده است. در جمع گیاهان و جانورانی که در این آب‌های مویین (ذره‌بینی) زندگی می‌کنند حیوانات و نباتات تک‌سلولی وجود دارد، کرم‌های ریز آبی، سخت‌پوستانی که شبیه میگو هستند، حشرات، و لارو کرم‌هایی که بی‌نهایت کوچک هستند - و همه‌ی این‌ها زندگی می‌کنند، می‌میرند، شنا می‌کنند، غذا می‌خورند، تنفس می‌کنند، تولیدمثل می‌کنند، آن‌هم در دنیایی که چنان کوچک است که حواس ما آدمیان قدرت درک مقیاس آن را ندارد، در این دنیا قطره‌ی ذره‌بینی آبی که یک دانه‌ی شن را از دانه‌ی دیگر جدا می‌کند به دریایی می‌ماند تاریک و پهناور.

راشل کارسون، زیست‌شناس دریایی، سده‌ی بیستم، لب دریا

#### رهنمودهایی برای نزول در دوزخ

نویسنده مترجم	دوریس لسپینگ علی اصغر بهرامی
چاپ سوم تیراژ چاپ اول	تابستان ۱۴۰۲ ۷۰۰ نسخه پاییز ۱۳۸۸
مدیر هنری ناظر چاپ حروف‌نگار لینوگرافی چاپ جلد چاپ متن و صحافی	حسین سجادی مصطفی حسینی نرگس صلواتی آرمانسا صنوبر آرمانسا
شابک ۸-۲۲-۰۲۰۹-۹۶۴-۹۷۸ همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



## بیمارستان مرکزی

برگ پذیرش

جمعه، ۱۵ اوت ۱۹۶۹

نام: نامعلوم

جنسیت: مذکر

سن: نامعلوم

آدرس: نامعلوم

گزارش کلی

... دوازده نیمه شب پلیس بیمار را پیدا کرده است. بیمار روی خاکریز نزدیک پل واترلو سرگردان بوده است. پلیس فکر می کرده است بیمار مذکور مست یا نشئه‌ی مواد مخدر است، و به همین دلیل او را به کلانتری جلب کرده است. طبق گزارش پلیس بیمار حرف‌های بی سروته می زده، آشفته و مطیع بوده است. ساعت ۳ بامداد تحویل ما شده است. زمان پذیرش، بیمار چندین بار سعی کرد روی میز تحریر بنخوابد. انگار فکر می کرد که میز تحریر قایق یا کلک است. پلیس به بندرها، کشتی‌ها و مکان‌های مشابه مراجعه و پرس و جو می کند. سر و وضع بیمار خوب بود اما لباس‌هایش را مدتی عوض نکرده بوده است. به نظر نمی آمد که چندان گرسنه و تشنه باشد. بیمار شلووار و پلیور به تن داشت، اما اوراق شناسایی یا کیف پول یا پول یا نشانه‌ی هویت به همراه نداشت. پلیس فکر می کند اشیای او را به سرقت برده اند. بیمار مرد تحصیل کرده‌ای است. دو قرص لیبریوم به او داده شد اما به خواب نرفت. با صدای بلند حرف می زد. مزاحم بیماران دیگر بود و به بخش کوچک مراقبت انتقال یافت.

پرستار کشیک شب ۶ بامداد

بیمار تمام روز بیدار بود، حرف‌های بی‌سروته می‌زد، دچار توهم و هیجان‌زده بود. هر سه ساعت دو لیبر یوم. پلیس اطلاعاتی ندارد. لباس‌هایش برای یافتن رد یا نشانه‌ی خاصی فرستاده شد، اما به احتمال زیاد نتیجه‌ای نمی‌دهد: پلیور و پیراهن و لباس‌های زیر موجود در فروشگاه‌های زنجیره‌ای. شلوار ایتالیایی. بیمار هنوز هم حس می‌کند در حال نوعی سفر دریایی است. پلیس می‌گوید احتمالاً ملوان غیر حرفه‌ای یا قایق‌ران است.

دکتر وای. ۶ بعدازظهر

به باد نیاز مندم. یک باد خوب قوی، یک باد موافق. هوا را کد است. جریان — حتماً با سرعت خوبی به پیش می‌کوبد. بله، ولی من آن را حس نمی‌کنم. قطب‌نمایم کجاست؟ آن‌که روزها پیش از دست رفت، یادت نمی‌آید؟ به باد احتیاج دارم، یک باد خوب قوی، یک باد موافق. سوت می‌زنم تا باد بیاید. مزد نای‌زن را اگر داده بودم، سوت می‌زدم تا باد بیاید. بادی از مشرق، باد تندی که به پشت من بوزد. آری. شاید هنوز هم پیش از آنچه باید به ساحل نزدیکم؟ پس از این همه روز در دریا، بیش از آنچه باید به ساحل نزدیک؟ اما کیست که بداند، شاید باز به ساحل کشانده شده‌ام. آه نه، نه، باز می‌کوشم و پارو می‌زنم. پاروها از دست رفته‌اند، یادت نمی‌آید، روزهاست رفته‌اند. نه، حتماً بیش از آنی که فکر می‌کنی به چشم‌انداز خشکی نزدیک. جزایر کبک ورده در سمت راست قایق بود — کی؟ هفته‌ی پیش. کی پیش؟ خسته نبود، زن من بود. این جا دریا شورتر از نزدیک ساحل است. نمک، دریای نمک، شوراب تکه‌تکه از آوارهای اسبان آمد تا آوارهای من. روی صورتم، پوسته‌های ضخیم نمک. می‌توانم آن را بچشم. اشک‌ها، آب دریا. می‌توانم نمک دریا را بچشم. از کویر. دریای متروک. اسبان دریایی. شن پشته‌ها. باد به شن‌های فراز قله‌ی شن پشته‌ها تلنگر می‌زند، تاب امواج را صاف می‌کند. شن حرکت می‌کند و تاب می‌خورد و درون امواج توده می‌شود، اما آهسته‌تر. آهسته. چشمی که سرعت اسبان شن را اندازه می‌گیرد، همچنان که من چهارنعل غلتان اسبان دریا را

تماشا می‌کنم، به راستی چشمی است. آ. آی. من. من می‌توانستم اسبی بگیرم، شاید و بر آن سوار شوم، اما برای من اسب دریا، نه اسب شن، زیرا وقت من وقت انسانی است، و خدا برای صحراهاست. جمعی بر دولفین سوار می‌شوند. بسیاری گواهی داده‌اند. من ممکن است این کلک را که غرق می‌شود رها کنم و به گردن اسب دریایی بچسبم، این همه راه را تا جاماییکا و نانسو چارلی بیچاره، یا، اگر جریان آب سرانجام مرا به جنوب بچرخاند، تا ساحلی که آن مرغ سپید در انتظار است.

دور می‌زنم و دور می‌زنم و دور می‌زنم، ساحل الماس، جزایر فناری، از آن سوی مدار رأس‌السرطان غوطه‌ای می‌خورم و می‌گذرم و با فریادی از هند غربی سر درمی‌آورم، همان جا که نانسو چشم‌انتظار چارلی بیچاره‌ی خویش است، و دور می‌زنم و به دریای سارگاسو که در سمت راست کشتی است نمی‌روم، با فلوریدا، فلوریدای گل باران که در سمت چپ کشتی است و دور می‌زنم، در تاب جریان گلف‌استریم، و دور می‌زنم، با جزایر آزور که درست بیرون زاویه‌ی آرنج من است، و پایین دست، از کنار سواحل پرتغال آن جا که کونچیتای من انتظار مرا می‌کشد، از مادیرا می‌گذرم، از جزایر فناری می‌گذرم، همیشه در حال گذار، آن پسان، تا باز به ساحل الماس برسم، و همچنان دور، همچنان دور و باز و تا ابد تا ابد، مگر آن‌که جریان دریا مرا به جنوب پرت کند. اما آن جریان هرگز مرا به جنوب نمی‌رساند. نه. جریان دریایی سردر خویش است، مثل مسیر اتوبوس محتوم است. جریان دریاهای شمال که هم جهت با گردش عقربه‌های ساعت حرکت می‌کند به ناگزیر مرا می‌برد، مرا می‌برد، مگر آن‌که ... آری. ممکن است مرا اندکی منحرف کنند، آری می‌کنند، با پَر کوچکی از بال‌های سفیدشان مرا هدایت می‌کنند، ثابت تا به جنوب می‌رسانند، به سلامت مرا از جریان‌های مخالف اگر نگویم غضب‌آلود استوا می‌گذرانند، صحیح و سالم گذرانند، استوایی جنوبی را سرانجام پیدا می‌کنم، سرانجام، و از همه‌ی دریاهای آرام سارگاسو، صخره‌های سیلا، از گرداب‌های کاریب [در تنگه مسینا] به سلامت می‌گذرم، به زیبایی و سبک‌بالی شتابان فرود می‌آیم، همپای جریان‌های خوش جنوب جاری می‌شوم و از لبه‌ی بلندی‌های برازیلیا می‌گذرم و به آب‌های صلح می‌روم. به باد اما نیاز مندم. نمک بر

الوارها رگه می‌بندد و این کلک کهنه در خیزاب‌ها غوطه‌ور است و من ناخوش هستم. و من برای مردن به قدر کافی ناخوش هستم. پس بچه‌های قبراق، هی هو، لنگر را بکشید، بکشید — نه، همه رفته‌اند، مرده‌اند و رفته‌اند، مرا به دکل بستند و موج عظیمی همه را روید و از پیش من برد، و من تنه‌ایم، گرفتار و بسته‌ی جریان استوایی شمالی‌ای که نمایی از خشکی در میان باشد، نمایی از خشکی در راه‌های دریایی همه‌ی آن دریای متلاطم باشد تا بتوانم لحظه‌ی بدان دل بندم.

از پلیس خبری نشد. هیچ‌گونه گزارشی درباره‌ی قایق، قایق بادبانی یا شناگرانی که مفقود شده باشند نرسیده. بیمار مثل گذشته با صدای بلند حرف می‌زند، آواز می‌خواند، روی تخت به جلو و عقب تاب می‌خورد. بی‌نهایت خسته است. فردا: سدیم آمیتال. پیشنهاد یک هفته‌ی مواد آرام‌بخش می‌کنم.

۱۷ اوت دکتر وای.

مخالفم. پیشنهاد شوک‌درمانی می‌کنم.

۱۸ اوت دکتر ایکس.

خیلی گرم. جریان دریایی نوسان می‌کند و می‌جنبد. خیلی سریع. این قدر گرم است که آب ذوب می‌شود. آب رقیق‌تر از حد معمول است، از این‌رو یک تکان‌تکان تند رقیق. مثل امواج گرم. درخشش قوی است. نور. بافت‌های متفاوت نور. نوری است که می‌شناسیم. یعنی، نور معمولی، مثلاً نور یک روز که ابر هم دارد. بعد، نور خورشید، که رقص زردی است که به اولی افزوده شده است. بعد امواج گرم که جرقه می‌پراکنند، امواج گرم، که نور می‌آفرینند درحالی‌که نور آن‌ها را می‌آفریند. و بعد، نور درون، درخشش، مثل برفی که در هوا معلق مانده است. درخشش حتی شب‌هنگام که نه ماه یا خورشیدی است و نه نوری. درخشش بادِ خورشیدی. آری، خودش است. ای باد خورشیدی، دلدار مرا به من بوزان بوزان بوزان. خیلی گرم است. صورت‌م نمک بسته است. اگر بمالم، صورت‌م را با نمک خالص دریا ساییده‌ام. من از حرکت افتاده‌ام، به خاطر یک نور، نور شد، تکان‌تکان می‌خورد، دریا که به

گونه‌ای هذیانی سرخوش است، زیرا آب در گرما رقیق و لغزنده شده است، آب سبک به جای آب سنگین. به باد نیاز مندم. ای باد خورشیدی، ای باد خورشید، خورشید. در انتهای اشباح‌گفت خورشید، خورشید، خورشید، و در انتهای هنگامی که ما مردگان بیدار می‌شویم، خورشید، به درون آغوش خورشید از راه باد خورشیدی، به اطراف، به اطراف، به اطراف، به اطراف...

بیمار بسیار آشفته است. اسمش را پرسیدم: جیسون. سوار کلکی در اقیانوس اطلس است. امشب سه کیسول سدیم آمیتال. فردا می‌بینم.

دکتر وای.

دکتر وای. خوب خوابیدید؟

بیمار. مدام به جُرت می‌افتم، اما نباید، نباید خوابم برد.

دکتر وای. ولی چرا نه؟ من دلم می‌خواهد بخوابم.

بیمار. به درون خیزاب‌های دریای عمیق فرو می‌روم.

دکتر وای. نه، نمی‌روید. این بستر خیلی راحت است، و اتاقتان هم اتاق خیلی خوبی است.

بیمار. بستر دریا. بستر دریای عمیق.

دکتر وای. شما سوار کلک نیستید. شما روی دریا نیستید. ملوان نیستید.

بیمار. ملوان نیستم؟

دکتر وای. شما در بیمارستان مرکزی هستید، توی بستر، از شما پرستاری می‌شود.

باید استراحت کنید. دل‌مان می‌خواهد بخوابم.

بیمار. اگر بخوابم می‌میرم.

دکتر وای. اسمتان چیست؟ ممکن است اسمتان را به من بگویید؟

بیمار. یونس.

دکتر وای. دیروز جیسون بود. خودتان می‌دانید، نمی‌توانید هر دو نفر باشید.

بیمار. ما همه ملوانیم.



بیمار. کجا؟

پرستار. جداً سعی کنید آرام دراز بکشید. سعی کنید بخوابید.

بیمار. اگر بخوابم، می‌میرم و کارم تمام است. شما که مسلماً باید این موضوع را بدانید، والا بانوی دریانورد نیستید.

پرستار. من آیس کین کیده هستم. قبلاً هم به شما گفته‌ام. یادتان هست؟ همان شبی که آمدید این‌جا.

بیمار. اسمتان هرچه که باشد، اگر بخوابید می‌میرید.

پرستار. خب، عیبی ندارد. هیس. درست شد، حیونکی، وضعیتان خوب نیست. فقط دراز بکشید و ... خیلی خوب، خیلی خوب، هیس س‌س‌س، هیس. نه، آرام

دراز بکشید. هیس س... خیلی خوب، حالا درست شد، درست شد، بخوابید.

بخواااایییییی. بخواااایییی.

بیمار پریشان، خسته، نگران، گم‌گشته، دچار توهم.

توفر و نیل تجویز شده؟ مارپلان؟ تریپتازول؟ یا این یا شوک.

۲۱ اوت  
دکتر ایکس.

دکتر وای. خیلی خوب، پرستار می‌گوید امروز سندباد هستید.

بیمار. [با کلمه Sinbad بازی می‌کند؛ Sin (گناه) و bad (بد)] گناه بد. گناه بد. گناه بد.

دکتر وای. برایم تعریف کنید. اصلاً جریان از چه قرار است؟

بیمار. من برای شما تعریف نمی‌کنم.

دکتر وای. برای چه تعریف نمی‌کنید؟

بیمار. شما از آنان نیستید.

دکتر وای. از کی‌ها؟

بیمار. بزرگ‌ها.

دکتر وای. نه من از نظر اندازه معمولی هستم، می‌ترسم.

بیمار. چرا می‌ترسید؟

دکتر وای. آنان کی باشند؟ همان بزرگ‌ها؟

بیمار. در آن روزگار غول بودند.

دکتر وای. ممکن است به آن‌ها بگویید؟

بیمار. نیازی ندارم به آنان بگویم.

دکتر وای. پیشاپیش می‌دانند؟

بیمار. البته.

دکتر وای. فهمیدم. خب. ممکن است به دکتر ایکس بگویید؟

بیمار. دکتر ایکس کی باشد؟

دکتر وای. دیروز این‌جا بود.

بیمار. این‌جا، آن‌جا. این‌جا و آن‌جا. این‌جا و آن‌جا.

دکتر وای. به نظر ما اگر با کسی حرف می‌زدید کمک‌حالتان بود. برای حالتان خوب بود. اگر من فایده‌ای به حال شما ندارم، دکتر ایکس هست، البته اگر از او بیش‌تر خوششان بیاید.

بیمار. خوشم بیاید؟ از چی خوشم بیاید؟ من او را نمی‌شناسم. من او را نمی‌بینم.

دکتر وای. مرا می‌بینید؟

بیمار. البته شما آن‌جا باشید.

دکتر وای. و دکتر ایکس این‌جا نیست؟

بیمار. من که مرتب دارم می‌گویم. نمی‌دانم منظورتان کی هست؟

دکتر وای. خیلی خوب، باشد. با پرستار چه‌طور؟ می‌خواهید با او حرف بزنید؟

بیمار. به نظر ما شما باید سعی کنید حرف بزنید، ما باید اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی

شما به دست بیاوریم. اگر حرف می‌زدید کمکمان می‌کردید. اما سعی کنید

واضح‌تر و آهسته‌تر حرف بزنید، تا ما هم بتوانیم حرف‌های شما را درست

بشنویم.

بیمار. شما پلیس مخفی هستید؟

دکتر وای. نه. من دکترم. این‌جا بیمارستان مرکزی است. یک هفته‌ای می‌شود که این‌جا

هستید. شما نه می‌توانید اسمتان را بگویید و نه بگویید کجا زندگی می‌کنید. ما

می‌خواهیم کمکتان کنیم همه را به یاد بیاورید.



بیمار. لازم نیست. من به شما احتیاج ندارم. من به شما احتیاج ندارم. من به آنان نیاز دارم. وقتی آنان را ببینم نیازهای مرا درک می‌کنند و نیازی نیست چیزی به آنان بگویم. شما نیاز من نیستید. نمی‌دانم کی هستید. گمان می‌کنم، یک توهم هستید. بعد از این همه مدت که سوار کلک بوده‌ام و بدون غذای واقعی و بدون یک ذره خواب، به ناچار دچار توهم می‌شوم. صداها. رؤیاها.

دکتر وای. چیز که حس می‌کنید - این را. دست من است. این توهم است؟ این یک دست سفت حسابی است.

بیمار. اشیای آن‌طور که ظاهرشان نشان می‌دهد نیستند. دست‌ها پیش از این از تاریکی بیرون آمده‌اند و دوباره به تدریج محو شده‌اند. چرا دست‌های شما چنین نباشند؟

دکتر وای. حالا خوب گوش کنید. پرستار قرار است این جا پیش شما بنشیند. قرار است پهلوی شما بماند. می‌خواهد بنشیند و به حرفی که می‌زنید گوش بدهد. و من هم دلم می‌خواهد حرف بزنید. برای پرستار تعریف کنید کی هستید و کجا هستید و از کلک بگویید و از دریا و از غول‌ها. ولی باید بلندتر و شمرده‌تر حرف بزنید. برای این که وقتی زیر لب حرف می‌زنید، نمی‌توانیم صدایتان را بشنویم. و خیلی مهم است که حرف‌هایتان را بشنویم.

بیمار. مهم برای شما؟

دکتر وای. خواهش می‌کنم سعی‌تان را بکنید.

بیمار. اگر یادماند.

دکتر وای. خوب است. و این هم پرستار کین کید.

بیمار. بله. می‌شناسم. ایشان را خوب می‌شناسم. این زن مرا از تاریکی مالا مال می‌کند. مرا تاریک می‌کند. ذهن مرا از من می‌گیرد و می‌برد.

دکتر وای. مزخرف است. من که مطمئنم چنین کاری نمی‌کند. اما اگر پرستار کین کید را هم نمی‌خواهید، فقط یک ضبط صوت می‌گذاریم این جا. می‌دانید ضبط صوت چیست، نه؟

بیمار. یک بار با یک ضبط صوت کار کردم و از آن هم استفاده کردم اما به نظرم باز دارنده آمد.

دکتر وای. راست می‌گویید؟ برای چه کاری؟

بیمار. اوه. برای یکی از همان درس‌های مرده‌شور برده‌ی لوس.

دکتر وای. شما درس می‌دهید، هان؟ چه نوع درسی. چی درس می‌دهید؟

بیمار. سندباد بحری. کوری که عصاکش کور دیگر است. دور می‌زنم و دور و دور و دور...

دکتر وای. بس است! خواهش می‌کنم. دوباره شروع نکنید. خواهش می‌کنم.

بیمار. دور و دور و دور و دور و دور...

دکتر وای. دور چی؟ دور چی دارید می‌روید؟ کجا؟

بیمار. من نمی‌روم، مرا می‌برند. جریان دریایی. استوایی شمالی، از ساحل افریقای شمالی، می‌گذریم، از کنار هند غربی تا جریان فلوریدا، از کنار فلوریدا دور دریای سارگاسو و به درونِ گلف استریم و با رانش باد غرب تا جزایر قناری و دور جزایر کیپ ورده و دور و دور و دور...

دکتر وای. باشد، خیلی خوب. اما حالا چه‌طور می‌خواهید بیرون بیایید؟

بیمار. آنان. آنان می‌کنند.

دکتر وای. باشد، ادامه بدهید. برایمان تعریف کنید. وقتی با آن‌ها دیدار می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد؟ سعی کنید برایمان تعریف کنید.

درس می‌دهد. به صورت سخنرانی. مدارس، دانشگاه‌ها، از

راديو، تلویزیون، سیاست؟ انجمن‌هایی که با آن‌ها مربوط

است؟ اکتشافات، باستان‌شناسی، جانورشناسی؟ سندباد.

«گناه بد». پیشنهاد به صورت یک فرضیه‌ی دور از ذهن که این

بیمار ممکن است مرتکب جرمی شده باشد و این از جرم‌های

روزمره نیست؟

دکتر وای.

فرضیه قبول است. چه جرمی؟

دکتر ایکس.

از ساحل الماس که حرکت کنیم، نخست جریان ساحلی جنوبی است که باید از آن بیرون برویم. نه یک بار نه دو بار نه ده بار، هنگام ترک ساحل الماس. این جریان که ساحل را در آغوش می‌گیرد بیش از اندازه ما را به سوی جنوب کشانده است و حتی به دیدرس انحنای افریقا رسیده‌ایم، انحنایی که اگر آن را دور بزنیم ما را با نومییدی به جریان گینه می‌رساند و کسی نمی‌داند از آن جا به چشم‌انداز کدام خشکی ناخواسته می‌رسیم. اما ما نیز همیشه به هر نحوی موفق شده‌ایم درست به موقع کشتی را از جریان بیرون بکشیم و رو به مغرب تا ترنیداد برویم که توقفگاه بعدی ما بوده است. یعنی، به جز این بار با آنان روبه‌رو شدیم. دور و دور. ما در آرزوی رسیدن به چرخه‌ای بدون بندرگاه نیستیم. نانسو در پورتوریکو منتظر چارلی بیچاره است، جان دوست قدیمی جرج در کیپ کاناورال است، و من نیز وقتی کشتی به اندازه‌ی کافی به ساحل کشانده شد منتظر می‌مانم تا کونچیتا را که بر صخره‌ی بلند سیاه خود نشسته است ببینم و ترانه‌ای را که برای من می‌خواند بشنوم. اما اکنون پس از این همه درود و بدرودی که رد و بدل شده است آنان نیز همچون ما خواهان پایان یافتن همه‌چیز هستند. و اکنون که این ترانه‌ها مکرر در مکرر شنیده شده‌اند، خوانندگان دیگر نه نانسو به تنهایی، نه چارلی بیچاره به تنهایی و نه هیچ‌کدام از ماست. در چند سفر آخری که از کنار باغ‌گذشتیم، باغی که نانسو در آن انتظار می‌کشد، همه‌ی دختران شهر به نانسو پیوسته بودند، و همه‌ی زن‌ها کنار دیوار بر فراز دریا ایستادند و ما را که سوار بر کشتی می‌گذشتیم تماشا کردند و با هم خواندند و همان سرودی را خواندند که پیش از این بارهای بار چارلی بیچاره و خدمه‌ی کشتی او را به سوی دختران فراخوانده بود.

زیر دست من

گوشت گل‌ها

زیر دست من

چشم‌انداز گرم

تو دنیای مرا به من بازگردانده‌ای،

در تو زمین زیر دست من نفس می‌کشد.

یک بغل شاخه‌ی سوخته داشتم،  
یک بغل شن دردآلود داشتم.  
و اکنون در جنگل‌های پُریشت تاب می‌خورم،  
در جنگل‌های نیرومند حل می‌شوم،  
من استخوانم گل‌های گوشتی‌ام.

آه اکنون به مراد می‌رسیم —

اکنون، اکنون!

کانون جهان که سوت می‌کشد.

انگار خداوند گردابی به مثال دوک تابیده بود،

بر تازه‌ای به هوا برخاسته بود.

اما ما مردان بر سراسر عرشه به صف ایستادیم و برای ایشان خواندیم:

اگر مرغان هنوز بر ساحل صیحه می‌زدند،

اگر اسبان تمام شب را چارنعل می‌تاختند،

آی عشق من،

من نیز به تو روی می‌آوردم و می‌گفتم

بستر را مهیا کن،

آتش در چراغ زن.

سراسر شب را می‌خسبیم و می‌شنویم شب را یکسره

امواج را می‌شنویم که فرو می‌کوبند و فرو می‌کوبند،

اگر مرغان همچنان بر شن پشته‌ها بودند،

اگر اسبان همچنان وحشی وار بر ساحل می‌تاختند.

و آن‌گاه با حرکت دست یکدیگر را از دایره‌ی دید دور می‌کردیم، با هر مدار، با

هر چرخش اشک‌هامان نیز کاسته می‌شد، زیرا ما به امید نخستین دیدار آنان به دریا

زده بودیم، و آن‌ها یعنی زنان نیز چشم‌به‌راه ما بودند، زیرا رهایی آن‌ها به ما بسته بود، چرا که زنان در آن جزیره زندانیان بودند.

در این سفر دوازده مرد در کشتی بود و خود من ناخدا بودم. آخرین بار نقش جاشو را بازی کردم، و جرج ناخدا بود. چهار روز بود که از ساحل دور شده بودیم، و جریان دریایی خوش و راحت ما را به پیش می‌راند، باد از شمال می‌آمد و به گونه‌های راستمان می‌خورد، تا سرانجام چارلز که دیده‌بان بود ما را پیش خواند و آنک آن‌که آن‌جا بود. یا، آن‌ها آن‌جا بودند. اکنون ممکن است بپرسید از کجا می‌دانستیم، در این صورت باید گفت شما نسبت به تخیل ما که درست در انتظار چنین لحظه‌ای بود فاقد احساس همدلی هستید. و این نیز بدین معنی است که شما خود هنوز نیاموخته‌اید که همه‌ی امید شما در چشم‌انتظار ماندن برای آنان نهفته است. نه، درست نیست، ما در خیال خود آن را به صورت چنین قالبی تصور نکرده بودیم. ما هرگز نگفته بودیم و نیندیشیده بودیم که آنان به هیئت مرغان خواهند بود یا به قالب نور و بر امواج راه می‌روند، هرگز. اما چنانچه شما لحظه‌ای در زندگی تان انتظار بزرگی را شناخته باشید که سرانجام برآورده می‌شود، در این صورت خواهید دانست که انتظار یک شیء می‌بایست با آن شیء تلاقی کند - یا، دست‌کم، این همان قالبی است که شما باید آن را ببینید. چنانچه در ذهن خود هیولای هشت‌پایی تصویر کرده باشید که چشم‌هایش دو کاسه‌اند، در این صورت اگر چنین مخلوقی در آن دریا وجود داشته باشد، شما همان را خواهید دید، نه کم‌تر و نه بیش‌تر - و قرار بر این است که شما همین را ببینید. ممکن است فرشتگان خیل خیل از دل امواج ظاهر شوند، اما اگر شما چشم‌به‌راه غول یک چشم باشید، در این صورت ممکن است شرع کشان از میان خیل فرشتگان بگذرید و چیزی حس نکنید جز نفس خنک‌کننده‌ی هوا را. از این رو با آن‌که در اندیشه‌هایمان قالب خاصی را تعیین نکرده بودیم، در انتظار شر یا هراس نیز نبوده بودیم. آنچه انتظار داشتیم یاری بود، گره‌گشایی و توضیح بود، عروج خود و اندیشه‌هایمان بود. ما همچون هواسنجی برای بازار مکاره تنظیم شده بودیم. ما پیشاپیش می‌دانستیم به چیزی برمی‌خوریم که آهنگ آن فراتر و دقیق‌تر از خود ماست، و به همین دلیل است که با همان نگاه اول دانستیم این همانی است که برای دیدار آن با کشتی می‌رانیم، دور می‌زدیم دور و دور و دور،

و چرخه‌ها چندان زیاد بود که به جرئت می‌توان گفت که انتظارمان برای دیدار با آنان هیئت مداری به خود گرفته بود، مداری که هم در ذهنمان بود و هم در اقیانوس.

نخست با احساس چیزی در هوا آن‌ها را شناختیم، با احساس سکوتی بلورین، و این سکوت با احساس نگرانی در درون خودمان همراه بود، چرا که ارتفاع ذهن ما با آنچه چشم‌انتظارش بودیم هم‌سطح نبود.

دریای هوشمند ناآرام شقه‌شقه‌ای بود و هوا با گرد آب در پرواز بود. ایستاده در هوا بر فراز این امواج چالاک، و در فاصله‌ی دو‌یست‌متری ما، قرصی بود که تابان بود. چنین می‌نمود که این قرص می‌بایست شفاف بوده باشد، چرا که نخست تابش آن بود که همچون برق شیشه یا بلور در چشم می‌نشست، اما بعد به درون راه می‌یافت مثل ایوانی مملو از آب، و به چیزی می‌رسید که در ورای این درخشش بود. اما این تابش عاریتی نبود و باز تاب تابش دیگری نبود: خود دیوارهای قرص از جنس گونه‌ای نور بود. روز به نوبت ابری بود، آسمان نیمی ابر و نیمه‌ای آفتاب بود، و تمامی چشم‌انداز پیرامون ما آمیزه‌ای بود از امواج جهنده و کف، از ترشح آب بود که می‌پرید، از نوری بود که در حرکت بود، و زیر نگاه ما همه چیز مدام در تغییر بود. ما همه در انتظار بیگانگانی بودیم که از آن قرص نور سر برآورند، و شاید با استفاده از شیوه‌های بشری، نوعی بلم یا قایق فرو فرستند تا ما، که بر لبه‌ی عرشه ایستاده بودیم و در طناب‌ها و دیرک‌های بادبان سخت چنگ زده بودیم، بتوانیم آنان را تماشا کنیم که نزدیک می‌شوند و ارزیابی‌های خود را می‌کنند - و اندیشه‌ها و رفتارهای ما را برای آن زمان تنظیم می‌کنند. اما هیچ‌کس ظاهر نشد. قرص منور هر چند با حرکتی نامحسوس نزدیک‌تر آمد، زیرا خود بخشی از حرکت ناآرام و کلی آبی دریا و سفیدی کف بود، و درست در چند قدمی ما بر فراز امواج بر هوا ایستاد، پیش از آن‌که با فروریختن دل‌هامان درک کنیم نباید انتظار چیزی راحت داشته باشیم، چیزی راحت مثل باز شدن یک در، فرو آمدن یک نردبان، یک قایق و دست‌هایی که با جلو و عقب رفتن پاروها خم می‌شوند. اما وقتی بر ما نازل شد ما هنوز انتظار چیز خاصی را نداشتیم. چه چیزی؟ نخست احساسی، شوری حس کردیم، احساسی، شوری در سراسر ذخایر تن‌هامان دوید. شاید از تب است، از فشار عظیم خستگی است، یا از عشق باشد که همه‌ی ذخایر

تن کش می آیند و منبسط می شوند و مرتعش می شوند، و این‌ها همه در مرحله‌ای فراتر از مرحله‌ی زندگی معمولی صورت می‌گیرد. باری، مادر ارتفاع بیش‌تری در حال ارتعاش بودیم، و این ارتعاش ما بابت زیر بلندی در هوا همراه بود، از آن نوع نت‌هایی که شیشه را می‌شکند — یا، چنانچه تداوم یابد، احتمالاً چیزهایی به مراتب بیش‌تر را می‌شکند. قرص نورانی که در فاصله‌ی چند متری در پنداره‌ی چشمان ما بود، شیئی میان اشیا بود، هر چند شیئی نیرومندتر از باقی اشیا بود، نابودکننده‌تر بود — به نظر می‌آمد این قرص وارد شد و چشمان ما را اشغال کرد. دارم از آن احساس، از آن شور می‌گویم، زیرا نمی‌توانم بگویم واقعیت چه بود. قدر مسلم آن است که این قرص کمی از روی امواج بالاتر آمد، به طوری که با عرشه‌ی ما هم‌تراز شد، و بعد بر فراز ما یا از درون ما عبور کرد. اما وقتی روی ما قرار گرفت، دیگر به نظر قرص نمی‌آمد، شکلی نداشت، بلکه بیش‌تر زنبق تند هوا بود، ارتعاشی بود که صدا نیز بود. تا وقتی ادامه داشت غیر قابل تحمل بود، انگار دو ماده‌ی متفاوت بودند که با هم درگیر باشند، و تردیدی در پی‌آمد آن نبود — اما بیش‌تر از یک لحظه دوام نیاورد، و وقتی چشم‌های من دیگر حس نمی‌کردند که از نور بسیار تپنده یا از صدا مالا مال هستند، و همه‌ی تن من از حس کش آمدن یا منبسط شدن یا اشغال شدن رهایی یافته بود، انگار نور (یا صدا) ظرفیت عبور از بافت‌های جسم آدمی را داشت، بلکه قالبی داشت معین و مشخص همچون قالب خود من، تازه آن زمان بود که نگاه کردم تا ببینم جرج که از همه به من نزدیک‌تر ایستاده بود هنوز زنده است یا نه. اما جرج رفته بود، و هنگامی که با وحشت چرخیدم تا ببینم جرج کجاست، و دیگران کجا هستند، کسی آن‌جا نبود. هیچ‌کس. هیچ چیز. قرص دوباره قرص بلورین شده بود و در سمت دیگر کشتی بالای امواج در هوا ایستاده بود، و به درون آسمان عروج می‌کرد. قرص نورانی همه‌ی یاران مرا جاروب کرده بود یا بلعیده بود یا جذب کرده بود، و مرا تنها بر جای گذاشته بود. همه‌ی کشتی خالی بود. همه‌ی عرشه‌ها خالی بود. به وحشت بودم. و بدتر از آن. زیرا همه‌ی این قرن‌ها را تنها به یک دلیل بر کشتی نشسته بودم و دریاها را دور دور دور زده بودم، بلکه روزی با آنان دیدار کنم، و اکنون سرانجام ما به راستی با هم در یک محدوده‌ی هوا سکونت کرده بودیم، اما من تنها رها شده بودم. من شنابان به طرف نرده‌ی دیگر کشتی دویدم و بدان

آویختم و دهانم را باز کردم تا فریاد برکشم. شاید هم به راستی کمی فریاد کشیده باشم، یا نوعی صدای ضعیف از حنجره‌ام بیرون آمده باشد، اما من خطاب به کی یا خطاب به چی فریاد می‌کشیدم؟ خطاب به یک قرص درخشان سیمگون که به هنگام بالارفتن از هوا و دور شدن چنین می‌نمود که می‌بایست شفاف بوده باشد و نبود؟ نه چشمی داشت تا بدان چشم مرا ببیند، نه دهانی داشت تا با صدایی از آن خود به فریاد من پاسخی دهد. هیچ چیز. و در اندرون آن قرص یازده مرد بودند، یاران من، یارانی که آن‌ها را از خودم بهتر می‌شناختم. زیرا که ما به راستی یارانمان را بهتر از خودمان می‌شناسیم. و من در ایستادم و به آن منظره‌ی آبی و سفید و سیمگون خیره خیره نگاه کردم، منظره‌ای که می‌جهید و ترشح می‌کرد و تکان می‌خورد و می‌رقصید و چشم را خیره می‌کرد، و دریا و هوا همه به هم درآمیخته بودند، و من دیدم که به هیچ چیز نگاه نمی‌کنم. قرص بلورین غیب شده بود، و آنچه بر قرنیه‌ی من برجا مانده بود نقش یک یاخته بود. هیچ نبود.

من از این ناکامی، از آگاهی به سنگدلی پیش‌بینی ناپذیر آن‌ها مشمئز شدم. آن‌ها را ببرند و مرا جا بگذارند؟ در همه‌ی سفرها مان بر دریا هرگز پیش‌بینی نکرده بودیم که ممکن است روزی ما را به سادگی همچون یک مشت بچه گربه یا توله‌سگ بالا بکشند و با خود ببرند. مادر پی دستورالعمل بودیم یا یاری، ما نیازمند آن بودیم که کسی به ما بگوید چگونه از این چرخه‌ی بی‌انتهای خلاصی یابیم و وارد جریان جنوبی شویم. اما اکنون این واقعه روی نداده بود، و دستورالعمل یا اطلاعی نرسیده بود، تنها نوعی آدم‌دزدی انجام گرفته بود، از این‌رو می‌خواستیم نسبت به این همه سردی و شقاوت آن‌ها جیغ بکشیم، مثل بچه‌گربه‌ی کوچکی که ته یک سبد زیر تاخوردگی پتویی پنهانش کرده باشند و در عوالم تنهایی خود میومیو می‌کند، دور خود می‌چرخد بی‌آن‌که چیزی ببیند، و لای چین‌های پتو که به سرعت سرد می‌شوند با پوزه و حواس خود به دنبال یاران گمشده‌اش می‌گردد.

بر لبه‌ی عرشه ماندم. کشتی را می‌بایست هدایت کرد و بادبان‌ها را می‌بایست برافراشت، و من تنها می‌دانستم دور خود چرخیده‌ایم، و من دست‌تنها از عهده‌ی اداره‌ی کشتی بر نمی‌آمدم. من پیشاپیش می‌دانستم که باید کشتی را ترک کنم، مگر این‌که بخواهم انتخاب کنم تنهایی در کشتی زندگی کنم، آن هم به این امید ضعیف

که شاید قرص روزی دوباره از هوا فرود آید و یاران مرا همان‌گونه که برده بود آزاد کند. اما گمان نمی‌کردم که امکان وقوع چنین واقعه‌ای وجود داشته باشد. و من از ماندن در کشتی هراس داشتم.

انگار آن قرص یا آن بلور با گذر سریع خود از کشتی یا از درون کشتی، از من یا از درون من، فضای کشتی را دگرگون کرده بود، مرادگرگون کرده بود. من از وحشت سرد مرتعش بودم و به خود می‌لرزیدم. توان ایستادن روی پاهای خود را نداشتم، بلکه به یکی از طناب‌ها چنگ زده تکیه داده بودم. وقتی ارتعاش تنم به ظاهر متوقف گشت، دندان‌هایم را به هم فشردم و ایستادم و منتظر ماندم تا گرمای کودکی حیات به من بازگردد، و بعد لرزش مثل لرز تب نوبه‌ای‌ها بازگشت، اما این لرز گونه‌ای ضعف بود، تب نبود. اکنون هرچه در کشتی بود با من سر خصوصت داشت، انگار نفس آن قرص بلورین در جسم آن بذر پوسیدگی نشا کرده بود. گفتن این‌که وحشت کرده بودم و همچنان وحشت‌زده بودم بیش از حد به گفتارهای روزمره شباهت دارد. نه، [ضربت] بیگانگی به من وارد آمده بود، از هوای تحمل‌ناپذیر نفس عمیقی کشیده بودم. دیگر این نه من بودم، و بیزاری تازه‌ی من که بسی فراتر از ترس از کشتی بود فی‌نفسه بیماری بود. و در همان حال بادبان‌ها تکان تکان می‌خوردند و بال‌بال می‌زدند و باد می‌کردند یا کاهلانه بالای سر من آویزان بودند. و در همان حال کشتی به خود می‌لرزید و با هر جابه‌جایی تازه‌ی باد که تابع هیچ نظمی نبود تاب می‌خورد. و در همان حال کشتی موجودی بود که مورد حمله قرارش داده بودند و رهایش کرده بودند تا بمیرد.

شروع به ساختن کلک کردم؛ برای ساختن کلک از الوارهای موجود در نجارخانه‌ی کشتی استفاده می‌کردم. شتابان و تب‌آلوده کار می‌کردم؛ می‌خواستم از آن جا رهایی یابم. هرگز از خیالم نگذشت که در همان کشتی اقامت کنم؛ آری، ترس من چنین نیرومند بود. در عین حال می‌دانستم که تنهایی با کلک سفر کردن بسی خطرناک‌تر از ماندن است. در کشتی آب و غذا بود و نوعی پناهگاه بود، مگر آن‌که غرق می‌شد یا به صخره‌ای می‌خورد و در هم می‌شکست. تا آن روز، کشتی مایه‌ی ایمنی من بود. اما نمی‌توانستم بمانم. انگار نادیده گرفته شدنم، جا گذاشته شدنم، دور از جمع یاران ماندنم فی‌نفسه گونه‌ای لعنت بود. داغ کشتی بر من خورده بود.

ساعت‌های دراز کار می‌کردم، و هنگامی که آفتاب می‌پرید، به یکی از دیرک‌های بادبان فانوسی می‌آویختم و شب را یکسره کار می‌کردم. با تیرهای سبک چوب بالسا کلکی ساختم تقریباً چهارمتر در چهارمتر. صندوقی پر از جیره‌ی غذایی و بشکه‌ای آب محکم به کلک بستم. وسط کلک دکلی با بادبان نصب کردم. سه جفت پارو برداشتم، و دو جفت پاروی یدکی دیگر را محکم به تیرهای کلک بستم. در مرکز کلک سکویی با تخته برپا کردم که پهنای آن بیش از یک متر بود. همه‌ی این ایام را با وحشتی مرگبار، با هراسی سرد و بیمارگونه کار می‌کردم، مستناباً دچار حمله‌های لرز می‌شدم به‌طوری‌که ناچار می‌شدم مثل آدمی که دچار گرفتگی عضلانی است روی خودم تا شوم و از ترس آن‌که مبادا از شدت تشنج تکه‌تکه شوم به ناگزیر به تکیه‌گاهی متوسل می‌شدم.

با دیدن صبح کلک من نیز تمام شد. وقتی ایستادم و همپای حرکت کشتی پیش روی خود را نگاه کردم آسمان روبه‌روی من به سرخی نشست، و دیدم کشتی پیشاپیش دور خود چرخیده است و اسیر جریان گینه شده است و باز رو به‌سوی کامرون یا کنگو در حرکت است. می‌بایست با سرعت هرچه بیش تر کشتی را ترک می‌گفتم، و به خود اعتماد می‌کردم که هنوز هم توانایی آن را دارم که پاروزنان خود را از این جریان مرگباری که رو به ساحل دارد بیرون بکشم و بار دیگر وارد جریان استوایی شوم. هرچه لباس پیدا کردم پوشیدم. کلک را از کشتی به دریا انداختم، کلک مثل یک پاره چوب پنبه بر آب شناور بود. آسمان با طلوع آفتاب همچون اندرون هلوئی که در حال رسیدن است یکپارچه شعله‌ور بود که من از طنابی پایین رفتم و درست پیش از آن‌که کلک از دسترس من دور شود خود را روی آن پرت کردم. وقتی به کلک رسیدم هنوز خشک بودم، هر چند از هم‌اکنون با ترشح آب دریا به تدریج سراپا خیس خیس می‌شدم، و بی‌لحظه‌ای درنگ پشت به طلوع خورشید شروع به پاروزدن کردم. طوری پارو می‌زدم انگار رو به ایمنی و کشتی خشک خوبی در حرکت، انگار نه انگار به چنین کشتی و امنیتی پشت کرده دور می‌شدم. وقتی خورشید از آسمان صاف مه‌آلوده تابستانی بالا آمد و به فاصله‌ی سه یا چهار وجبی افق رسید، بادبان‌های کشتی ما توده‌ی کم‌ارتعاش سفیدی بود، مثل یک مشت پروانه بود که روی امواج نشسته‌اند. کشتی را با فاصله‌ی زیادی پشت سر گذاشته

بودم و در مسیر درست و واقعی خویش رو به مغرب می‌راندم. و وقتی دوباره برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، دیگر درست معلوم نبود که آنچه می‌بینم سفیدی بادبان‌هاست یا کفی است که بر خیزابی در دوردست نشسته است. زیرا دریا به سود من تغییر کرده بود، و می‌غلنید و نوسان می‌کرد، اما دیگر نه فرو می‌کوبید و نه تغییر می‌کرد. و چنین شد که آن روز را یکسره پارو زدم، و بیش تر شب را نیز پارو زدم و پارو زدم و پارو زدم، آن قدر که حس می‌کردم دست‌هایم از آن خودم نیستند، و طوری کار می‌کردند انگار نمی‌دانند این من هستم که به آن‌ها دستور می‌دهم. و آن‌گاه روزی — گمانم سه روز بعد از آن روزی که برای آخرین بار بادبان‌های کشتی را دیدم که در مشرق ناپدید می‌شوند، به ناگهان بعد از ظهر باد و بوران شد و همه‌ی لباس‌هایم خیس آب شد، و پاروهای یدکی از دستم رفت. و دو روز بعد از آن، موج سنگینی آخرین پاروهای مرا از دستم بیرون کشید، و از آن به بعد خود را به دست جریانی سپرده‌ام که غرب و شمال را دور می‌زند. و اکنون کار دیگری ندارم جز این‌که تاروز قیامت بنشینم و فکر کنم که من هنوز در گیر و دار همان سفر پیشین در همان جریان دریایی پیشین‌ام و دور و دور و دور می‌زنم و هند غربی اطرافگاه بعدی من است، و نانسی چارلی بیچاره و آوازش؛ درست انگار هنوز با یارانم بر کشتی نشسته‌ام. و مثل گذشته، بعد از آواز زنان دور و دور می‌زنم، و از دریای سارگاسو می‌گذرم، و در گلف‌استریم دور می‌زنم، و در تاب دریا نشسته دور می‌زنم، و از ساحل پرتغال و اسپانیا می‌گذرم، و دور و دور و دور می‌زنم. اما من اکنون سرنشین کشتی بلندی نیستم که بادبان‌هایم مثل پروانه‌های سفید بود، بلکه بر یک کلک کوچک نشسته‌ام و تنهایم و دور و دور می‌زنم. و همه چیز همچون گذشته است، دور و دور و دور، جز آن‌که تغییری اندک اما خرابکار در شکل آرزوی من پدیدار شده است: آیا آنان، یا قرص منور، یا آن شیء بلور، در نزول بعدی خود، توانایی آن را خواهد داشت تا لکه‌ای را — که کلک من بر دریا باشد — ببیند؟ آیا مرا خواهند دید و مهربانی آن را خواهند یافت تا در پاسخ بدین پرسش من به من درودی بگویند یا فریادی بکشند، این پرسش که، یاران، چگونه می‌شود از این جریان‌های یابیم، یاران، تمنا می‌کنم، برای رسیدن بدان ساحل دیگر مرا در مسیر هوای مساعد قرار دهید؟

آری، من البته به آن‌ها درود خواهم گفت، هر چند اکنون سرمای تازه‌ای در دلم حس می‌کنم و این سرمای تازه با من از وحشتی می‌گوید که پیش از این در خود سراغ نداشتم. در همه‌ی آن دایره‌ها و چرخه‌ها و مدارها و چرخش‌ها و چرخش‌ها، حتی یک‌بار هم فکر نکرده بودم که به سادگی ممکن است متوجه حضور من نشوند، درست مثل مردی که ممکن است بچه‌گره‌ی خفته‌ای را نبیند، یا متوجه وجود سگ توله‌ی کوری نشود که زیر چین‌های پتوی بویناکی مخفی شده است. چرا باید متوجه وجود لکه‌ای شوند که چیزی نیست جز کلکی بر دریای پهناور؟ لکن راهی برای آن نمانده است جز آن‌که به راه خود برود، آن هم بی‌پارو، بی‌سکان، بی‌خواب، خسته و فرسوده. با این همه چیزهایی که می‌دانم، در حق نانسی لطف بزرگی می‌کردم اگر در ساحل نانسی پیاده می‌شدم و به او خبر می‌دادم که چارلی عزیزش سرانجام با — بگویم با چی دیدار کرده است؟ تصور می‌کنم بگویم، با آنان، هر چند این تنها چیزی است که می‌توانم به نانسی بگویم، حتی نمی‌توانم به او بگویم وقتی چارلی او به درون وجود آن شیء نورانی جذب می‌شد چه حس می‌کرد. آیا نانسی ترانه‌ی خود را سر خواهد داد، برای منی که بر کلک سوادم و در گذرم، آیا زنان جلوی دیوار باغ‌های تابستانی‌شان به صف خواهند ایستاد و ترانه سر خواهند داد، و پس از آن آیا من در پاسخ آن‌ها خواهم خواند که چگونه روزگار عشق به سر آمده است؟ و آن‌گاه شناور بر آب نزد دوست جرج خواهم رفت و فریادکشان به مرد خواهم گفت که چگونه جرج — چگونه چی؟ و کجا؟ و سپس همچنان می‌روم و می‌روم و می‌روم، تا دوباره کونچیتایم را ببینم که انتظار می‌کشد، و جامه‌ی راهبگان بر تن دارد: و همه‌ی سرگردانی‌ها و دریاوردی‌های من وی را به جایی این چنین کشانده است.

آدمی همچون درختی بزرگ

توفان را انکار می‌کند.

بازوان، زانوان، دستان،

برای عشق بسی خشک‌اند،

همچون درختی در برابر باد ایستادگی می‌کند.

اما نرم‌نرمک بیدار می‌شود،

و در بیشه‌ی تاریک  
 باد برگ‌ها را از هم باز می‌کند  
 و جانور سیاه از درون غار می‌غرد.  
 آی عشق من، آن زمان که می‌گویی:  
 «این جا توفان بود،  
 این جازن،

این جا جانور افسانه‌ای بود،»  
 آیا این را نیز ممکن است بگویی  
 نخستین بار چگونه بوسه گرفتیم، با لبان بسته، ترسان،  
 و دستانمان را لمس کردیم، ترسان،  
 انگار میان آن‌ها پرنده‌ای خفته بود؟  
 ممکن است بگویی:  
 «مرغ سپید کوچک بود که مرا اسیر کرد؟»

و کونیچیتا چنین می‌خواند، هر زمان که من می‌گذرم، دور و دور و دور، و  
 همچنان و همچنان و همچنان.

دکتر ایکس. خب، امروز بعد از ظهر حالتان چه طور است؟

بیمار. دور و دور و دور...

دکتر ایکس. می‌خواهم بدانید که به عقیده‌ی من هر زمان اراده کنید می‌توانید از این  
 عوالم بیرون بیایید.

بیمار. دور و دور و دور...

دکتر ایکس. دکتر وای شنبه و یکشنبه این جا نیست. می‌خواهم داروی تازه‌ای به شما  
 بدهم. می‌بینیم این دارو چه اثری می‌کند.

بیمار. داخل و خارج، خارج و داخل. داخل و خارج، خارج و داخل.

دکتر ایکس. اسم من دکتر ایکس است. اسم شما چیست؟

بیمار. دور و دور...

به نظر من ممکن است واقعاً به سن یازده یا دوازده سالگی  
 برگشته باشد. من خودم در همین سن از قصه‌های مربوط به  
 دریا خوشم می‌آمد. به نظر من حالش به مراتب بدتر شده است.  
 در واقع، ابداً به هیچ شکلی به حضور من اذعان نمی‌کند. دکتر  
 وای ادعا می‌کند به او واکنش نشان می‌دهد.  
 ۲۴ اوت دکتر ایکس.

دکتر وای. امروز اسمتان چیست؟

بیمار. ممکن است اولیس باشد؟

دکتر وای. اقیانوس اطلس که مسلماً دریای او نبود؟

بیمار. اما الان که مسلماً می‌تواند باشد، درست نمی‌گوییم؟

دکتر وای. خب ببینیم، بعد کجاست؟

بیمار. احتمالاً جاماییکا. از حد معمول کمی بیش تر به جنوب رفته‌ام.

دکتر وای. الان چند روز است که عملاً یک‌بند حرف می‌زنید. خودتان هم  
 می‌دانستید؟

بیمار. شما خودتان به من گفتید حرف بزنم. بدم نمی‌آید به جای حرف زدن فکر کنم.

دکتر وای. ببینید، هر کاری می‌کنید، این را به یاد داشته باشید: شما در اقیانوس اطلس

سوار کلک نیستید. بشقاب پرنده نیامده و دوستانتان را از دستتان نگرفته. شما

هیچ وقت در یانورد نبوده‌اید.

بیمار. پس چرا فکر می‌کنم در یانوردم؟

دکتر وای. اسم واقعی تان چیست؟

بیمار. کرفتی<sup>۱</sup>.

دکتر وای. کجا زندگی می‌کنید؟

بیمار. همین جا.

دکتر وای. اسم زنتان چیست؟